

خدا چون سلام به روی ماهت...

خانه‌ای روی گورها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خانہء روی گورها

لینزی کری

محمد رضا شکاری

سرشناسه: کری، لینزی
Currie, Lindsay
عنوان و نام پدیدآور: خانه‌ای روی گورها/ لینزی کری؛ مترجم محمدرضا شکاری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۴۵ص. ۱۴/۵×۲۰ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۵-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The peculiar incident on Shady Street, 2017
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
American fiction -- 21st century
موضوع: شناسه‌ی افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ - ، مترجم
ردیف‌بندی کنگره: ۱۳۹۷خ۲/۹۳/۹۳۶۱۹/PS
ردیف‌بندی دبیونی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۷۸۷



انتشارات پرتقال

خانه‌ای روی گورها

نویسنده: لینزی کری

مترجم: محمدرضا شکاری

ویراستار: مسعود ملک‌باری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۵-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لبتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه‌ی برتر

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای کسانی که تقدیرشان را خودشان
رقم می‌زنند.
امیدوارم شیشه‌های ماجراجویی‌تان
همیشه پر باشد.
م.ش

۱

سلام ریچل^۱

باورم نمی‌شود من را مجبور به این کار کردند. الان توی ون هستیم و تازه، بیرون هم هوا روشن نیست. ازشان خواهش کردم نظرشان را عوض کنند، اما گفتند شغل جدید بابا برایش مهم است و اعضای خانواده باید از هم حمایت کنند، نه این‌که همدیگر را مجبور کنند از چیزهایی که دوست دارند دست بکشند. من که هیچ فکر نمی‌کنم به حرف‌های خودشان گوش کرده باشند وگرنه مجبورم نمی‌کردند فلوریدا^۲ را ترک کنم. همین‌طور تو را. از همین الان دلم برایت تنگ شده.

دوستت دارم،

تسا^۳

باران به شیشه‌ی جلوی ون کوچک قراضه‌ی ما می‌خورد و برف‌پاک‌کن‌ها تند تند کار می‌کنند تا شیشه تمیز بماند. روشنایی‌های شهر به چشم

1- Rachel

2- Florida

3- Tessa

خسته‌ی من تار می‌شوند. پنج‌شنبه، صبح فورت مایرز^۱ را ترک کردیم. نوزده ساعت زیر کمر بند ایمنی بودم، چهار تا کیک توئینکی^۲ خوردم، بیست و یک قسمت تکراری از سیمپسون‌ها^۳ را دیدم و یک شب را هم در هتلی نقلی گذراندیم تا این‌که بالأخره به این‌جا رسیدیم: شیکاگو^۴؛ شهر پرباد. پدر و مادرم مدام می‌گویند دقیقاً همان جایی است که همیشه بهش نیاز داشتیم اما نمی‌دانستیم وجود دارد. من که معنی‌اش را نمی‌فهمم. بابا با صدایی آن‌قدر بلند که من بتوانم بشنوم اما نه آن‌قدر که برادر کوچکم جونا^۵ را بیدار کند می‌گوید: «می‌دونی چیه، خونه‌مون اواخر قرن نوزدهم ساخته شده. واسه همین باید یه دستی به سر و روش بکشیم.» مامان با شوق و ذوق سر تکان می‌دهد. «می‌دونم. اما واقعاً ارزشش رو داره. به اون همه چوب اصل فکر کن! اون سقف‌های بلند! مثل رؤیاست.» با بیزاری چشم‌غره می‌روم. این‌که رؤیا نیست، اما نمی‌شود این موضوع را توی کله‌شان فرو کرد.

ماشین به شدت از جلوی چیزی در جاده کنار می‌رود و گردنم را کج می‌کنم تا ببینم چه بوده. سایه‌ها در تاریکی جلوی ما می‌رقصند. «چی بود؟» «یه شاخه‌ی کوچولو وسط جاده. همه‌چی مرتبه. دیگه داریم می‌رسیبیم.» بابا این حرف را با همان لحنی می‌زند که وقتی می‌خواهد فضا را دلچسب کند آن را به کار می‌برد. «اون عقب حالت خوبه، عزیزم؟»

سرم را بلند می‌کنم اما نمی‌توانم قیافه‌اش را از توی آینه‌ی جلو ببینم. تا حدودی خوشحالم. اگر می‌توانستم ببینمش، احتمالاً هیجان‌زده و مشتاق بود، مثل همیشه که درباره‌ی اثاث‌کشی به این‌جا صحبت می‌کند؛ درباره‌ی شغل جدیدش. با توجه به این‌که من بهترین دوستم ریچل، کلاس هفتم مدرسه‌ام را که قرار بود فوق‌العاده باشد و کلاس نقاشی محبوبم را رها کرده‌ام، الان زیاد

1- Fort Myers

2- Twinkies

3- The Simpsons

4- Chicago

5- Jonah

علاقه‌ای به دیدن آن قیافه ندارم.

«خوبم. فقط یه کم عصبی‌ام. سالم به اون جا می‌رسیم دیگه، درسته؟»
وقتی این سؤال را می‌پرسم یک شاخه‌ی کوچک دیگر به کاپوت ماشینمان
می‌خورد. برگ‌ها دیوانه‌وار توی هوا چرخ می‌خورند و روی شیشه‌ی جلو
فرود می‌آیند که تبدیل به توده‌ی خیس و چندش‌آوری شده.

بابا باز هم به جلوتر خم می‌شود و جواب می‌دهد: «معلومه که سالم
می‌رسیم، تس! فقط یه توفان پاییزیه. اصلاً شبیه فصل تندبادهای فلوریدا
نیست. یادته هم‌هش می‌خواستیم از خونه بریم به یه جای امن؟»

به علامت مثبت سر تکان می‌دهم اما ساکت می‌مانم. حقیقت این است که
خیلی وقت‌ها نزدیک بود از خانه برویم بیرون، اما هیچ‌وقت واقعاً مجبور به این
کار نشدیم. آن جا گرم هم بود. انگار خورشید می‌آمد دنبالت تا روی شانه‌هایت
را ببوسد و موهایت را روشن کند. با توجه به چند باری که برای گشتن دنبال
خانه به این جا آمده‌ایم می‌دانم که این جا فرق می‌کند. سردتر است.

مامانم دستش را به عقب دراز می‌کند و توی تاریکی دنبال من می‌گردد.
با این که هنوز عصبانی‌ام دستش را می‌گیرم. ته دلم می‌دانم که تقصیر او
نیست. تقصیر هیچ‌کس نیست. وقتی ارکستر سمفونی شیکاگو با موقعیت
خوبی تو را فرا می‌خواند، جوابش را می‌دهی. بابای من هم، بهترین
ویولون‌زن کل فلوریدا، کسی بود که وقتی جای نوازنده‌ی اصلی خالی شد،
به آزمون دعوتش کردند.

به جونا نگاهی می‌اندازم. هنوز راحت و آرام روی صندلی‌اش خوابیده. هر
دو دستش محکم دور رینو^۱ قلاب شده؛ عروسک خیمه‌شب‌بازی چوبی‌اش
که بدون او هیچ‌جا نمی‌رود. از نحوه‌ی نگاه کردن رینو خوشم نمی‌آید. انگار
من را می‌پایید. چشم‌های گرد، لباس‌های مخصوص سیرک و دسته‌ای

1- Tess

2- Reno

موی مشکى که به چوب چسبانده‌اند... آه.

جونای بیشتر توی صندلی‌اش فرو می‌رود و ناله‌ی آرامی از دهانش خارج می‌کند. اصلاً نمی‌دانم وسط این هاگیرواگیر چطورى خوابیده، اما یک لحظه، آرزو می‌کنم ای کاش خواب نبود. شاید اگر می‌زد زیر گریه، بابا اون را نگه می‌داشت. شاید اگر بالا می‌آورد، دست‌کم می‌توانستیم کمی آرام‌تر برویم. شاید، شاید، شاید.

بابا آه می‌کشد. «یک ساعتی شده که به محدوده‌ی شهر رسیده‌ایم، اما طبق جی‌پی‌اس^۱ من خونه باید سر همین پیچ باشه. آشناست، مگه نه، لی‌لی^۲؟» مامان جواب می‌دهد: «خب قطعاً توی تاریکی فرق می‌کنه، اما گمونم همین‌جاست.» بعد خنده‌ای عصبی از دهانش بیرون می‌آید. مامان خوشبین‌ترین آدمی است که می‌شناسم، اما به نظرم او هم به اندازه‌ی من از این تغییر مکان ترسیده. شاید حتی بیشتر.

فهمیدم. نمی‌دانم این‌جا چطورى می‌خواهد نقاشی‌هایش را بفروشد، اصلاً می‌تواند بفروشدشان یا نه. این‌جا خبری از فروشگاه‌های هنری ساحلی یا بوتیک‌های دریایی نیست... تازه نمی‌توانم تصور کنم مردم شیکاگو برای نقاشی مرغ‌های دریایی و لاک‌پشت‌ها و موج‌ها پول قلمبه‌ای خرج کنند.

ماشین پیچ بعدی را طی می‌کند و ما آرام به خیابان باریک و یک‌طرفه‌ای می‌پیچیم. همین بلوک است. حصارهای کوچک و سیاه آهنی دور درخت‌ها کشیده شده. هر چند قدم تابلوهای پارکینگ از توی سیمان بیرون زده‌اند. یک چیز بزرگ و فلزی مثل خانه‌ی پرنده‌ها در گوشه‌ای قرار دارد. مامان می‌گوید اثر هنری است، اما به نظر من افتضاح است. هنر ملایم است، رنگ دارد و هاشور... فلزی و تیز نیست.

می‌گویم: «همین‌جاست.» نمی‌توانم جلوی ناامیدی‌ای را که به لحن صدایم

1- GPS

2- Lily

نفوذ می‌کند بگیرم. به خاطر دو باری که برای دیدن خانه آمده‌ایم، این بلوک را خوب یادم است. مامان و بابا بابتش کلی ذوق می‌کنند. من لبخند می‌زنم، با این که دلم می‌خواست گریه کنم چون هر چند والدینم هیچ‌ان زده هستند، می‌دانم که به خاطر کشاندن من و جونا به این‌جا احساس گناه می‌کنند. می‌توانم از نگاه‌هایشان به همدیگر این قضیه را بفهمم؛ وقتی که فکر می‌کنند حواسم نیست. ممکن است دلم برای فلوریدا و خیلی چیزها تنگ شود، اما دلم نمی‌خواهد آن‌ها احساس بدی داشته باشند. زندگی همین است، حداقل روی برج‌سب‌های سپر ماشین‌ها که این‌طور نوشته شده.

بابا می‌گوید: «بالآخره رسیدیم!» ماشین را در بخش سیمانی کوچکی که هم‌اکنون به آن می‌گویند مسیر ماشین‌رو نگه می‌دارد و بعد خاموشش می‌کند. چراغ‌های جلوی ماشین چند ثانیه‌ای روشن می‌مانند. روی در چوبی گاراژ انتهای شیب ثابت هستند. یادم است شنیده بودم این در به بخش پارکینگ توی زیرزمین راه دارد. زیرزمینی ماشین‌رو. خیلی عجیب است.

بابا برمی‌گردد و بدنش را بین من و مامان نیم‌خیز می‌کند تا بتواند با جفتمان صحبت کند. «یادتون باشه، الان این‌جا فقط چیزهای ضروری رو داره. یه سری چیزها که مالکان قبلی گذاشته‌ن تا اومدن ما راحت‌تر بشه، تا این‌که ون‌های اثاث‌کشی فردا از راه برسین.»

مامان ابرو بالا می‌برد. «منظورت وسایل پردردسریه که اون‌ها ترجیح دادن نبرن. درسته، کریس؟»

بابا در جواب چشمک و پوزخندی به او می‌زند. چشم‌هایم را بین باران تنگ می‌کنم و می‌روم توی این فکر که دقیقاً چه چیزهایی این‌جا باقی مانده. امیدوارم نفرت‌انگیز نباشند.

من و مامان درهای سمت خودمان را باز می‌کنیم و سریع می‌رویم، در حالی

که بابا جونا را از روی صندلی اش بغل می‌کند. از روی ایوان جلویی صدای جیغ برادرم را می‌شنوم. احتمالاً گل محله فکر می‌کنند یک حیوان وحشی رها شده. وقتی بابا زیر سیل باران ریز می‌دود، زانوهای چوبی گره‌دار رینو به هم می‌خورند. جونا را روی بالاترین پله می‌گذارد و بعد دستی لای موهای خیس آتش می‌کشد.

توی جیبش دنبال چیزی می‌گردد و می‌گوید: «خیلی خب.» امیدوارم دنبال کلیدها باشد چون این بیرون خیلی سرد است.

مامان تکرار می‌کند: «خیلی خب.» و دست جونا را اشک‌آلود را می‌گیرد. او رینو را مثل حلقه‌ی نجات گرفته. «خودشه!»

خانه‌ی جدیدمان بزرگ است. سه طبقه است و مثل ساختمان فورتناکس^۱ ساخته شده است. ظاهراً اهالی شیکاگو بهش می‌گویند عمارت خاکستری که برای یک خانه‌ی سیمانی اسم دهن‌پرکنی است. انگشتم را روی آجرش می‌کشم و از سردی و سفتی آن به خودم می‌لرزم. در فلوریدا هیچ‌چیز آجری نبود. این همه خاکستری هم نبود. خانه‌های آن‌جا آبی، سبز و حتی زرد بودند.

به پنجره‌های طبقه‌ی دوم نگاه می‌اندازم. آن اتاق من است. مامان موقع دیدن خانه این اتاق را انتخاب کرد و با آب‌وتاب درباره‌ی دکوراسیون و رنگ‌ها حرف زد و همین‌طور درباره‌ی این‌که چقدر عاشق چشم‌اندازش می‌شوم. آن موقع تنها چیزی که دیدم اتاقی قدیمی بود با کف چوبی از شکل افتاده و رنگ‌های ورآمده. الان تنها چیزی که می‌بینم آجر زشت خاکستری و روزنه‌ی چشم‌مانند تاریک و گشاد یک پنجره است. این خانه به من نگاه می‌کند. منتظر است که با گوشه‌های تار عنکبوتی‌اش و کمدهای جیرجیری‌اش من را ببلعد.

۱ Fort Knox؛ پایگاه ارتش ایالات متحده امریکا

۲

با ملافه‌های زیر سروکله می‌زنم که به خاطر زیاد ماندن در کارتن‌های اثاث‌کشی چروک شده‌اند. روشنایی از پشت پنجره می‌آید تو و دستم را روی چشم‌هایم می‌گیرم و از آن‌ها محافظت کنم. چطور می‌تواند خانه‌ی بدون پرده بفروشند؟ مثل این می‌ماند که آدم کیک را بدون خامه‌ی رویش بفروشد، نه؟ صاف می‌نشینم و از لبه‌ی تختم دولا می‌شوم و وقتی دو تا از پاستل‌هایم را می‌بینم، غر می‌زنم. آبی و ارغوانی. از بین همه‌ی پاستیل‌ها، رنگ‌های مورد علاقه‌ام روی زمین هستند، دقیقاً همان جایی که نباید باشند. نگاهی می‌اندازم به جعبه‌ی باز پاستل‌هایم در آن طرف اتاق. این دو تا رنگ چطور می‌آمده‌اند این‌ور؟ چشم‌های خواب‌آلودم را می‌مالم، پاستل‌ها را از زمین برمی‌دارم و به طرزی مبهم یادم می‌آید که دیشب خواب بدی دیده‌ام. از توی هال صدای زوزه می‌آمد. شاید هم صدای گریه بود. الان مطمئن نیستم، اما حتی فکر کردن بهش هم باعث می‌شود کل موهای دستم سیخ شود.

دارم پاستل‌ها را برمی‌دارم و نگاه می‌کنم که یک وقت نوک‌های تیزشان نشکسته باشد که صدای مامان از در اتاقم می‌گذرد: «تس؟»

«بله؟»

«صبحونه‌ت رو میزه. من باید برم مغازه؛ بالآخره به غذای درست‌حسابی احتیاج داریم.» با خنده این حرف را می‌زند و من شکمم را که قاروقور

می‌کند می‌گیرم. الان دو روز کامل است که این‌جا هستیم و هر چه که خورده‌ام از توی بسته‌بندی بوده.

در جوابش داد می‌زنم: «باشه. بابا هست دیگه، آره؟» و روی کف چوبی سرد اتاق سمت دفتر طراحی‌ام می‌روم که روی میزم قرار دارد. جالب است که لباس‌هایم هنوز توی کارتن‌هاست و خبری از یک چیدمان ثابت هم نیست، اما همه‌ی لوازم هنری‌ام بیرون آمده. دست خودم نیست؛ به آن‌ها نیاز دارم.

در کمی باز می‌شود و صورت مامان می‌آید تو. «بخشید عزیزم، نمی‌خواستم داد بزنم. هنوز جونا رو بیدار نکردم.» به ساعت نگاه می‌کنم. هشت و ربع است. «چرا جونا هنوز خوابه؟ همیشه کله‌ی سحر بیدار می‌شه!»

مامان چپ‌چپ نگاه می‌کند و من با شانه بالا انداختن معذرت‌خواهی می‌کنم. همیشه از این اصطلاح متنفر است، با این‌که به نظر من و بابا اصطلاح خنده‌داری است.

«دیشب خوب نخوابیده. راستش نمی‌دونم اسم خواب‌هایی رو که دیده چی بذارم... گمونم وحشت‌های شبونه‌ست.» قبل از این‌که ادامه بدهد لحظه‌ای قیافه‌ی متفکرانه به خود می‌گیرد. «با این‌که چهار سالشه خیلی شجاعه. مطمئنم این تغییر جا براش سخت بوده.»

وحشت‌های شبانه. بچه‌ی بیچاره. با این‌که همراه آن عروسک کوچولوش خیلی آزاردهنده می‌شود اما دوست ندارم فکر کنم خواب‌های بد می‌بیند. و وحشت‌های شبانه از خواب‌های بد هم بدترند.

کمی به دفتر طراحی‌ام نزدیک می‌شوم و می‌گویم: «پس بابا خونه‌ست و جونا هنوز خوابه. فهمیدم.»

مامان زل می‌زند توی چشم‌هایم. «تسا، فردا می‌خوای کلاس هفتم رو توی مدرسه‌ی جدیدت شروع کنی. فکر نمی‌کنی لازمه وسایل بیشتری

بیرون بیاری؟ و کم کم مستقر بشی؟» دست به سینه می شود.
علاقه‌ای به زندگی در این خانه ندارم. تاریک است. بوی آدم‌های پیر را
می دهد و هر گوشه اش عنکبوت دارد. نه، ممنونم.

«می شم. فقط چند روز فرصت لازم دارم.» و همین طور به یک بلیت
یک طرفه به خانه. دلم برای صدای موج‌ها و بوی شور هوا تنگ شده. برای
مارمولک‌ها و ماسه‌هایی که لای انگشت‌های پایم می رفتند. برای ریچل.
ریچل مثل کره‌ی بادام زمینی می ماند روی ژله‌ی من. خامه‌ی ترش روی
پیاز من. شکر توی شربت آبلیموی من. او بهترین دوست من است و من
مجبور شدم ترکش کنم. کار اشتباهی است. خیلی خیلی اشتباه است.

دست می برم سمت استخوان ترقوه‌ام و با انگشت‌هایم گردن آویز نقره‌ای
کوچک را می مالم. این گردن آویز الان تنها چیزی است که من را به او وصل
می کند... تنها چیزی که در آن با هم سهیم هستیم. گردن آویز ریچل به جای
زنجیر، چرم سیاه دارد و عکس من توپیش است؛ وگر نه جفتشان شبیه هم هستند.
مامان فاصله‌ی بین ما را طی می کند و من را در آغوش می گیرد. بوی
سنبل می دهد. چانه‌ام را بالا می برد، لبخند می زند و خال کوچک گوشه‌ی
دهانش به من چشمک می زند.

«اوضاع آسون تر می شه، عزیزم. قول می دم. برای خودم فضایی می سازم که
توش نقاشی کنم و توهم طراحی می کنی. ماهر مندیم. خالقان تقدیر خودمون!»
موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار می زند و سرم را می بوسد. ای کاش
می توانستم این حرف‌ها را باور کنم، اما نمی توانم. نه وقتی که مجبورم از
بین درهای یک مدرسه‌ی کاملاً جدید بگذرم. با چند نفر جدید دوست شوم
و مسیرم را در خیابان‌های جدید پیدا کنم.

مامان عقب می رود، بعد یک دقیقه‌ای جلوی در اتاقم مکث می کند.
«این جا قشنگی‌های خودش رو داره، تسا. فقط باید دنبالشون بگردی.»
می گویم: «سعی خودم رو می کنم.» بیشتر به این خاطر که به او اعتماد دارم.

من و مامان همیشه در مورد مسائل مختلف با هم توافق داریم، احتمالاً علتش این است که جفتمان هنرمندیم. او دنیا را به رنگ‌های گوناگون شیشه‌های دریایی می‌بیند و من به این خاطر عاشقش هستم.

در پشت سرش بسته می‌شود و من شلوار جین را از روی صندلی برمی‌دارم. شلوار را دیشب روی آن آویزان کرده بودم. دفتر طراحی‌ام کمی باز شده و من سر جایم خشکم می‌زند. از دیدن لکه‌ی کوچک گوشه‌ی سمت چپ بالای کاغذ گیج می‌شوم. خاکستری است، انگار چیزی کشیده باشم و بعد با کف انگشت شستم کمی رویش را مالیده باشم.

خودم را بیشتر روی صفحه‌ی کاغذ خم می‌کنم و می‌گویم: «این دیگه چیه...» دیشب چیزی نکشیدم. آن قدر از آوردن کارتن‌ها به این مکان بزرگ خسته شده بودم که حتی بدون مسواک زدن رفتم توی تختخوابم.

به لکه خیره می‌شوم. کوچک است و به حرف L وارونه شباهت دارد. دفتر را برمی‌دارم، ضربه‌ای به آن می‌زنم و تماشا می‌کنم که لکه‌ی ناخوشایند دوباره به غبار تبدیل می‌شود و می‌رود هوا. هنوز ناحیه‌ی سیاهی آن‌جا وجود دارد، اما بعداً با هاشور رویش را می‌پوشانم. اما چیزی درباره‌ی آن لکه وجود دارد که ناراحت‌کننده می‌کند. چیزی آزاددهنده.

دفتر را می‌بندم، کشوی میز را باز می‌کنم و دفتر را توی کشو می‌اندام. مامان و بابا این میز را مخصوص کارهای هنری‌ام خریده‌اند و کشویش از بقیه‌ی کسوها پهن‌تر است. عمیق‌تر هم هست، آن قدر عمیق است که چند تا جعبه‌ی پاستل تویش جا می‌شود.

لرزش‌های ویولن بابایم در دیوارهای اتاقم طنین می‌اندازد و من بی‌اختیار لبخند می‌زنم. با این‌که ویولن باعث آمدن ما به این‌جا شده و تمام نقشه‌هایم را خراب کرده، هنوز عاشق صدایش هستم. من را یاد غروب‌ها می‌اندازد، یاد ماهی روی کباب‌پز و چای یخی.

من را یاد خانه می‌اندازد.

۳

می‌گویند اولین قدم برای خلق یک نقاشی خوب این است که یک طرح درست بکشید. اما به این سادگی‌ها هم نیست. اگر کاغذی که زل زده به تو، زبر باشد، کشیدن آن خط اول ترسناک می‌شود. اگر خیلی سفید و خالی باشد. کشیدن آن خط اول سخت است، مهم نیست روشن باشد یا تیره، چون همیشه این ترس با تو هست که مبدا گندکاری بالا بیاید. برای کشیدن آن L وارونه‌ی احمقانه بدجوری عذاب می‌کشیدم. امکان ندارد این کار را کرده باشم و بعد یادم رفته باشد. تازه، من هیچ‌وقت برای نقاشی کشیدن سوژه‌ی خاصی ندارم.

لامپ دستشویی را روشن می‌کنم و اخم‌هایم می‌رود توی هم. دیگر عصبی شده‌ام، به خاطر لکه‌ی مرموزی که امروز صبح روی دفتر طراحی‌ام پیدا کردم و همین‌طور به خاطر این‌که فکر می‌کنم حاضر شدن توی این دستشویی کمکی نمی‌کند. دیشب که مسواک می‌زدم این‌همه تاریک نبود. این‌همه ترسناک نبود. آجرهای چرک سیاه و سفید کف زمین را پوشانده و وان‌ی لب‌پریده که روی چهار پایه‌ی خود قرار دارد، گوشه‌ی دستشویی است. فقط یک روشویی وجود دارد، در صورتی که در فلوریدا روشویی دوتایی داشتیم. خط قهوه‌ای تیره‌رنگی دورش کشیده شده. چند وقت می‌شود که کسی این‌جا را تمیز نکرده؟

زیر لب می‌گویم: «گندش بزَن.» و به دنبال حوله، فضای خالی را می‌گردم. از شانس بدم هنوز حوله‌ها را از توی کارتن درنیاورده‌ام و مجبور می‌شوم صورتم را با پیرهنم خشک کنم. خط‌های قهوه‌ای مرموز. بدون پرده. بدون حوله. حس می‌کنم در یکی از آن برنامه‌های زنده‌ی واقعی هستم که مردم سعی می‌کنند از بلایای طبیعی جان سالم به در ببرند. در این قسمت، تسا وودواردا تلاش می‌کند از یک دستشویی کثیف جان سالم به در ببرد!

آب را توی دست‌هایم جمع می‌کنم و می‌زنمش به صورتم، حواسم هست که موهایم به روشویی نخورد و از آن خط قهوه‌ای دور باشد. با کف دستم قطره‌های اضافی آب را پاک می‌کنم و به آینه نگاه می‌کنم. لپ‌هایم سرخ شده و قطعاً بیدارتر از قبل شده‌ام. باز از هیچ‌چیز بهتر است.

می‌خواهم برگردم به طرف طبقه‌ی پایین که لامپ‌های بالای میز آرایش همه‌می‌کنند. همزمان، روشن و خاموش می‌شوند. روشن، خاموش. روشن، خاموش. عجیب است. یادم است بابا به اثاثیه‌ی جامانده اشاره کرده بود و همین‌طور به سوراخی در زیر سینک آشپزخانه که نشستی می‌داد و باید تعمیرش می‌کردیم. اما یادم نمی‌آید از مشکلات برقی این‌جا حرفی زده باشد.

صدای خش‌خش بمی از دیوارهای خالی طنین می‌اندازد و موهای دستم سیخ می‌شود. صدا در عرض چند ثانیه دوروبرم را فرا می‌گیرد، انگار از شیلی نامرئی به داخل اتاق نفوذ می‌کند. یک دایره‌ی کامل می‌چرخم تا ببینم می‌توانم بفهمم صدا از کجا می‌آید یا نه؛ اما وقتی هر چهار تا لامپ کم‌نور می‌شود و من کم‌وبیش توی تاریکی می‌مانم، سر جایم می‌خکوب می‌شوم.

و این برای من یک نشانه است. می‌روم سمت در، دستگیره را می‌گیرم و می‌چرخانم اما اتفاقی نمی‌افتد. تکان نمی‌خورد. همچنان که روکش فلزی دور دستگیره را بررسی می‌کنم، دستم می‌لرزد. این در هیچ قفلی ندارد. پس چرا تکان نمی‌خورد؟

از پشت در داد می‌زنم: «مامان؟» و وقتی چراغ‌ها کم‌نورتر می‌شوند،
نفسم در سینه حبس می‌شود. آن‌قدر تاریک است که به زحمت می‌توانم
سایه‌ی دستم را جلوی خودم تشخیص بدهم. در را می‌کشم و در تلاش
برای آزاد کردن خودم به چوب تاب‌برداشته می‌کوبم و پنجه می‌کشم.
خش‌خش بلندتر می‌شود و گوش‌هایم پر می‌شود از صدایی شبیه
الکتریسیته‌ی ساکن وحشتناک.

«مامان!»

آخر سر خودم را روی زمین می‌اندازم و گوش‌هایم را می‌گیرم. صدا
آن‌قدر بلند است که حس می‌کنم از لای پوستم رد می‌شود و توی بدنم
می‌رود. رو به تاریکی پلک می‌زنم اما چیزی نمی‌بینم. مطمئن نیستم در
این لحظه واقعاً دلم می‌خواهد چیزی ببینم یا نه.

درد تیزی دنده‌هایم را فرا می‌گیرد. جیغ می‌زنم و سریع از در دور
می‌شوم و می‌روم یک گوشه‌ی دیگر دستشویی. هر چیزی که من را توی
این دستشویی اسیر کرده، قطعاً قصد حمله دارد. چراغ‌ها روشن می‌شوند
و صورت مامانم پیدا می‌شود. لب‌هایش تکان می‌خورد اما من چیزی
نمی‌شنوم. یعنی هیچ‌چیز، به جز صدای خش‌خش.

دستش را دراز می‌کند و آرام دست‌هایم را از روی گوش‌هایم برمی‌دارد.
سروصدا قطع می‌شود.

من را به خودش نزدیک می‌کند و می‌گوید: «تسا؟ اوه، عزیز دلم، چی
شده؟» دست‌هایش را دور بدنم حس می‌کنم و سرم را روی سینه‌اش
می‌گذارم و به خودم می‌گویم آرام باش و بچه‌بازی درنیار. «وقتی در رو باز
کردم به تو خورد؟»

بریده بریده می‌گویم: «چراغ‌ها. چشمک می‌زدن و یه صدایی می‌اومد...»
مامان حرفم را قطع می‌کند و می‌پرسد: «اون چراغ‌ها؟» به لامپ‌های
بالای روشویی اشاره می‌کند.

به علامت مثبت سر تکان می‌دهم. «آره، نزدیک بود کامل خاموش شن. هر چهار تاشون! صدا خیلی بلند بود... مثل صدای فیس فیس و خش خش.» برمی‌گردم به دیوارها نگاه می‌کنم اما به جز رنگی ناصاف و توده‌ی ترک خورده‌ی رنگ چیزی نمی‌بینم. خبری از روزنه‌های باز نیست، یعنی آن‌جا که موجودات پرسروصدا سعی داشتند به زور از شان وارد شوند. «هرچند نمی‌دونم صدا از کجا می‌اومد.»

مامان خودش را از من جدا می‌کند و می‌ایستد. اول به کلید برق و بعد به من نگاه می‌کند. دستش را جلو می‌آورد تا کمک کند بلند شوم. «من در زمینه‌ی خونه‌های قدیمی تخصصی ندارم، اما فکر کنم باید واسه این دو تا قضیه توضیح ساده‌ای وجود داشته باشه.»

کنجکاوانه سرم را به طرفش کج می‌کنم. «چی؟»

به کلید برق اشاره می‌کند. «می‌بینی چه جوری وسط خاموش و روشن گیر کرده؟ شرط می‌بندم این خونه‌های ویکتوریایی سیستم‌های الکتریکی پیچیده‌ای دارن و شاید همین باعث شده چراغ‌ها چشمک بزنن.»

زل می‌زنم به کلید برق. بین حالت خاموش و روشن ثابت مانده. «یعنی نزدیک بود خونه رو بسوزونم؟ منظورم اینه که اون صدا بدجوری ترسناک بود.» مامان می‌خندد، از آن خنده‌های بی‌صدایی که باعث دلگرمی‌ام می‌شود. «نه. فکر نکنم هیچ خرابکاری‌ای کرده باشی. فقط یه خرده خودت رو ترسونده‌ی.» نفس لرزانی می‌کشم و سعی می‌کنم لبخند بزنم. می‌دانم که لبخند بی‌جانی است، اما بیشتر از این نمی‌توانم. می‌خواهم بروم بیرون که یاد دستگیره‌ی در می‌افتم. سیستم‌های الکتریکی پیچیده نمی‌توانند این قضیه را روشن کنند. یعنی واقعاً درهای این خانه آن قدر قدیمی‌اند که درست باز نمی‌شوند؟

«در هم گیر کرده بود. واسه همین صدات زد.»

سردرگم به نظر می‌رسد. چشم‌های روشنش لحظه‌ای بیشتر از حد